

## جمعه گردی های اسماعیل نوری علا

### در این سالگرد نقره ای

من این هفته از خواننده مقاله حاضر دعوت می کنم که کمی هم به مسائل و تجربیات شخصی و خصوصی زندگی من توجه کنند و اجازه دهند که بحث های اجتماعی و سیاسی و فرهنگی را، که در حد توان اندک خود هر هفته مطرح می کنم، به آینده محول سازم. و اگر حوصله آن را ندارد تا پای سخن مردی بنشینید که می خواهد از زندگی شخصی و خصوصی اش بنویسد، حق دارد که همینجا بقیه مطلب را رها کنید. من که خبر نمی شوم. اما حتی اگر خبر شوم هیچ ناراحت و دلگیر نخواهم شد. شاید اگر من نیز بودم و قتم را صرف حرف های خصوصی کسی که هر هفته به «جمعه گردی ها» عام خود می پردازد نمی کردم.

[esmail@nooriala.com](mailto:esmail@nooriala.com)

### دعوت مشروط!

من این هفته از خواننده مقاله حاضر دعوت می کنم که کمی هم به مسائل و تجربیات شخصی و خصوصی زندگی من توجه کنند و اجازه دهند که بحث های اجتماعی و سیاسی و فرهنگی را، که در حد توان اندک خود هر هفته مطرح می کنم، به آینده محول سازم. و اگر حوصله آن را ندارد تا پای سخن مردی بنشینید که می خواهد اندکی هم از زندگی شخصی و خصوصی اش بنویسد، حق دارد که همینجا بقیه مطلب را رها کند. من که خبر نمی شوم. اما حتی اگر خبر شوم نیز ناراحت و دلگیر نخواهم شد. شاید اگر من نیز بودم و قتم را صرف حرف های خصوصی کسی که هر هفته به «جمعه گردی ها» عام می پردازد نمی کردم. پس اجازه دهید همینجا یا با هم خداحافظی و یا بهم سلام کنیم.

اما علت اینکه در این هفته چنین قصدی کرده ام آن است که من این جمعه روز از مرز 72 سالگی می گذرم. در عین حال، 25 سال پیش در چنین روزی، شکوه میرزادگی و من در شهرداری منطقه «یوستون» شهر لندن روبروی «عاقده مدنی» (یعنی نماینده رسمی ثبت احوال، و نه ملا و کشیش و...) ایستادیم و در حضور دوستان مان، که به مشاهده و نظاره آمده بودند، بقیه عمرمان را بهم گره زدیم. امریکائی ها برای بیست و پنجمین سالگرد ازدواج شان اهمیتی خاص قائلند و آن را «سالگرد نقره ای» می خوانند که، اگر طرفین «پیوند» تا بیست و پنج سال دیگر هم دوام آورند، تبدیل به «سالگرد طلائی» می شود. من که خود را، به دلایلی روشن، در آن 97 سالگی بیست و پنج سال بعد نمی بینم فکر می کنم که، چه باشم و چه نه، آن سالگرد طلائی را از م اکنون در کارهایم به ثبت رسانده ام و، به استناد آن، کسی نمی تواند مرا از آن شادمانی محروم کند.

باری، اگر تا اینجا داستان من با من راه آمده اید شما را صمیمانه به خواندن بقیه اش دعوت می کنم.

### 25 سال پیش، در تالار شهرداری

معمولاً در مواقعی که «ازدواجی مدنی» ثبت می شود، مأمور مربوطه از حاضران در مجلس می پرسد که «آیا در بین شما کسی هست که به این پیوند اعتراضی داشته باشد و یا آن را از لحاظ حقوقی و قانونی جایز نداند؟» و معمولاً حضار پاسخی نمی دهند و عاقد هم به کار خود ادامه می دهد. 25 سال پیش اما چنین نشد. یعنی، وقتی مأمور ثبت پرسش اش را مطرح کرد، صدای دوستی از میان حاضران برخاست که: «بله، من ملاحظه ای دارم!» یکباره سکوت بر مجلس حاکم شد و سرها به سوی صاحب صدا برگشت. او هادی خرسندی بود که، گمشده در پالتو و شالگردن و کلاه، از جایش

برخاسته بود و به عاقد نگاه می کرد. عاقد با ناراحتی آشکار گفت: «بله، بفرمائید». و هادی لبخندی زد و گفت: «با شما نبودم. با خود این دو نفر هستم که جلوی شما ایستاده اند. خواستم بپرسم که آیا شما همهء فکرها را کرده اید؟ اگر این آقا اعلام کند که شما زن و شوهرید و شما پنج دقیقه بعد از کرده خود پشیمان شوید، حداقل باید دو سال بدوید تا رشته ای را که امروز گره می زنید بتوانید با سرانگشت تدبیر دادگاه و قوه قضائیه باز کنید. تازه اگر تا آن روز همدیگر را نکشته باشید!..» و صدایش در خندهء حصار گم شد. عاقد هم نفس راحتی کشید و، رو به شکوه و من، گفت: «بواسطهء اختیاری که قانون به من داده است، شما دو نفر را زن و شوهر اعلام می کنم».

آنگاه دفتر ثبت را رو به ما گشود تا امضاهاى خود را پای «سند ازدواج» مان بگذاریم. کنارمان «شاهدان عقد»، دو زن از سوی شکوه و دو مرد از سوی من، هم نشسته بودند. از میان شان یک نفر را شما حتماً می شناسید. نام اش دکتر اسماعیل خوئی است، رفیقی که هزار سال است با هم قهرها و آشتی ها کرده ایم و دیگر جایی برای فصل و گریز بین مان نمانده است. او، همین تابستان گذشته، عصا زنان، اما قوی و سرزنده، از لندن به بوخوم آلمان آمده بود تا کنگرهء سکولار دموکرات های ایران را، که ریاست افتخاری اش با او بود، افتتاح کند.

باری، آن روز و بدان ترتیب، سفری 25 ساله آغاز شد که نمی دانم کی واقعیت جسمانی اش پایان خواهد گرفت اما، علیرغم آن پایان محتوم، می خواهم واقعیت حادث اش را در همین یادداشت کوچکی که اکنون پیش روی شما است به دست روزگار بسپارم تا همچنان ادامه پیدا کند؛ شاید به پنجاه سالگی پیوند ما نیز برسد!

من، چندی پیش از این پیوند، در یکی از شعرهایم نوشته بودم:

«پنجاه سال دیگر / عطر تو / از خطوط و تصاویر شعر من / بیرون خواهد زد؛ // وقتی که من هنوز جوانم / در شعرها و / رؤیاهایم. // پنجاه سال دیگر - ای عمر! - / تصویرهایم را / در قاب های حس و خون و / رفاقت / خواهند آویخت؛ // و در کتاب های کهنه و پر خاک من / رد عبور عطرآلودت را / طی خواهند زد. // پنجاه سال دیگر / وقتی خطوط مبهم این نامه را بروشنی خواندند / چیزی نظیر گذشت زمان / از چشم ها عبور خواهد کرد / و گونه های سرخ و کودکانهء عشاق / از روشنائی تدبیر کهنه خواهد سوخت. // آنک بگو، مرا / بر شعله های آتش پیدا کنند!»

و اکنون، از آن پنجاه سال، بیست و پنج سال اش در چشم بهمزدنی شیرین گذشته است و شادمانه می بینم که شکوه همچنان «رد عبور عطرآلود» اش را در «شعرها و رؤیا هایم» جا می گذارد و با ذهن جوان و کنجکاو و رزمنده اش به جهان من و هموطنان فرهنگ دوست مان انرژی می بخشد و من نیز، در سایه امن این حضور، بیش از همیشه خود را مشتاق زندگی کردن در آرزوهای واقع گرایانهء آزادی و به روزی هموطنانم غرقه می بینم.

## معنای پیوند

حال اجازه دهید کمی هم به کوچه و پسکوچه های تجربه و دست آوردهایم بزنم؛ شاید سخنی که می خواهم بگویم به درد نسل جوانی که در آستانهء ازدواج ایستاده و یا از آن آستانه گذشته و زندگی مشترک را تجربه می کند بخورد.

من دانسته ام که در آستانه هر پیوندی می توان این پرسش را پیش روی خود نهاد که پیوند مورد نظر بین کدام دو پدیده اتفاق می افتد؟ یادم می آید در سال 1342، شبی با دوستان در منزل فروغ فرخزاد به شادخواری میهمان بودیم و هر کس شعری از خود می خواند. نوبت به فروغ که رسید او کتاب «تولدی دیگر» اش را باز کرد و شعر «فتح باغ اش» را خواند. تکه ای از آن چنین بود و هست:

«سخن از پیوند سست دو نام / و هم آغوشی / در اوراق کهنه یک دفتر نیست // سخن از گیسوی خوشبخت من است / با شقایق های سوخته بوسه تو / و صمیمیت تن هامان در طراری / و درخشیدن عریانی مان // مثل فلس ماهی ها در آب...»

می بینید که فروغ «پیوند سست دو نام، و هم آغوشی در اوراق کهنه یک دفتر» را مهم نمی داند بلکه پیوند را در رابطه ای فراتر از کلمات مأموران ثبت زمینی و آسمانی، که حد بین «حلال» و «حرام» را معین می کنند، می جوید. اما اکنون که به آن زن 32 ساله که دو سال دیگر از میان مان پر می کشید و می رفت می اندیشم می فهمم که پیوندی که او از آن نام می بُرد نیز با اهمیت تر از آن پیوندی که ردش می کرد نیست. «شقایق های بوسه» نیز در گذر و گذار عمر پژمرده می شوند و «صمیمیت تنهای عریان» نیز، لامحاله، در نزول میزان مواد شیمیائی بدن، معناهای سحرآمیزشان را از دست می دهند.

می خواهم بگویم که بنظر من می رسد که فروغ هرگز نتوانست به آن اداراک دیگری برسد که پیوند را، نه در «دفتر»، نه در «تن»، که در گستره ای والاتر و پایاتر می یابد. و من امروز می خواهم از آن گستره بگویم که هر که به آن رسیده باشد بی شک توانسته است این نکته را دریابد که آن «من» که «در من» و «در تن من» خانه دارد کجا و چگونه به آن «او» که «در تن او» نشسته و از پشت پنجره چشم هایش به جهان می نگرد می رسد و با او پیوند می خورد.

می دانید چرا؟ زیرا این «من» که می گویم پنهان ترین حلقه از حَلَقَات موجودیت و ماهیت هر آدمی است. یک انسان در پشت تن و نام و جاه و مقام و منزلت اش پنهان است و هر انسان دیگر، که خود نیز در استتاری همانگونه چند لایه پنهان شده، باید از «هفت شهر مشکل عشق» بگذرد تا به «او»، یا آن «دیگر»، دست یابد و پیوند اش را از آن «سستی» که فروغ می گفت برهاند.

بینید این مواد شیمیائی با آن «من» که در پنهان ترین حلقه نشسته و اسیر تلاطمات و تمنیات تن است چه می کند: شعرهای عاشقانه را بخوانید؛ کمتر شعری براستی درباره آن «او» ست که در میان توده خاکستری سلول های مغز نشسته است. شاعر با «چشم سر» یک پیکر و جسم را می بیند؛ از چشم افسونگر معشوق، از گیسوی پر شکن او، از خنده های دیوانه سازش، و خرامیدن رعنا و سرو و ش اش سخن می گوید. و براستی آیا شما شعر عاشقانه ای را هم سراغ دارید که از این پرده ها بگذرد و وارد حریم و حرمی شود که «من» معشوق در آن پنهان است؟ در شعر کلاسیک، کلام عاشقانه «تن خواه» تنها زمانی اوجی دیگر می گیرد که شاعر به ندرت خدا را بجای معشوق نشانده باشد؛ یا مخاطبی مذهبی بکوشد تا لب و دندان و گیسو و «پیرهن چاک» و «مستی خرامنده»ی معشوق را نیز از آن خدا بداند و بکوشد تا عشقبازی زمینی شاعر را به گستره آسمان بکشاند، تا مبادا در دیوان های شاعر سرزمین اش گناهی اتفاق افتاده باشد!

می خواهیم بگویم که تا رسیدن به اوئی که نه «چشم است و دهان و گوش و بینی»، و، تا دل نبستن به آن نامرئی که در درون هرکس رفتار و گفتار و ذهنیات اش را می سازد و معین می کند، و، تا پیوند نخوردن این نامرئی به آن نامرئی، همهء دیگر پیوند ها «سست» و گسستنی اند. و آن دو تنی که تصمیم می گیرند بقیهء عمر خود را با هم شریک شوند و در کنار هم به پیشواز آینده بروند باید آگاه باشند که خود را، بر اساس کدام احتیاجات و تمنیات خویشتن، با کدام حلقه از حلقات وجودی و ماهیتی آن دیگری پیوند می زنند. و آیا می توانند، در آستانهء پیوند، واقعاً دریافته باشند که خود واقعی شان خواستار پیوند خوردن به اوئی واقعی است؟ چرا که جز این، هر عقد و معادله و معامله جنبه ای گذرا دارد.

## فرهنگ های واقع گرا و واقع گریز

اما چون نمی خواهیم این مطلب تنها بصورت شرح خاطرات و احوالات شخصی و احتجاجات فکری شخص من تمام شود، با اجازهء شما، لحظاتی نیز از وقت تان را به تجربه هائی که در مورد «پیوند دو نام» داشته ام نیز می گیرم و به تفاوت های فاحش فرهنگی جامعه ای سنت زده و جامعه ای مدرن و پیش رفته اشاره می کنم.

من، کمتر از پنجاه سال پیش، توانستم - برای اولین بار - در موطنم، تهران، بر هواپیمائی بنشینم و به دیدار جهان فراخ بروم؛ سفری بود که از پاریس و لندن می گذشت تا در واشنگتن، در دانشگاه مریلند، پایان بگیرد. اواسط سال 1346 بود، در اقامتی چند روزه در پاریس و لندن به سیر و سیاحت در خیابان ها و پارک ها و موزه ها پرداختم. دههء مشهور شصت فرنگی ها بود، عصر هیپی ها، عصر دختران و پسران جوانی که در قطار و نیمکت پارک و راهروی موزه، یا کنار کوچه ها و خیابان ها، مشغول عشقبازی بودند. شاید امروز هم اینگونه منظره ها را بشود در جهان غرب مشاهده کرد. اما در آن انقلاب و انفجار سال های کهنه، این منظره غالب ترین صحنه ای بود که می شد دید. گوئی جانشینان حسن صباح فرمان بردار شده شدن همهء منهیات را به گوش اینها نیز رسانده باشند. مانده بودم که این «آزادی» را چگونه برای خود معنی کنم.

در آغاز سال تحصیلی دانشگاه (که برای من چند ماهی هم بطول نکشید و هواک وطن چنان به سرم زد که شتابان به تهران جوانی هایم برگشتم) ما «دانشجویان خارجی» را در منازل خانواده هائی که داوطلب شده بودند تا تازه واردان را با محیط امریکا آشنا کنند جا دادند. خانواده ای که میزبان من بود پسری 14 ساله داشت که عصرها، وقتی از مدرسه بر می گشت دست «دوست دختر» اش را می گرفت و به اطاق پسرک می رفتند. من، بی اختیار، از تصور اینکه دختری داشته باشم و او «دوست پسر» اش را جلوی روی من به خانه بیاورد و با او در اطاق اش خلوت کند بخود می لرزیدم. همهء آن آموزه ها که در وطن 24 ساله ام یاد گرفته بودم غیر از این به من دیکته می کردند.

عاقبت طاقت نیاوردم و موضوع را با پدر خانواده در میان گذاشتم. پرسیدم «آیا شما ناراحت نمی شوید که پسرتان دختری را به خانه می آورد و با او در اطاق اش خلوت می کند؟ یا پدر و مادر این دختر چگونه؟ آنها هم ناراحت نمی شوند؟» پدر با تعجب مرا نگاه کرد و گفت: «اوه، نه. ما این دختر را می شناسیم. دختر با تربیتی است، از یک خانوادهء محترم. پدر و مادر او هم پسر ما را و خود ما را می شناسند. نه، نگرانی خاصی وجود ندارد!»

دیدم که او اصلاً معنای حرف مرا نفهمیده است. من از رابطه جنسی آن دو جوان سخن می‌گفتم و او به هماهنگی وضع خانوادگی آنها می‌گفت و اصلاً مشکلی با مسئله جنسی بچه‌ها نداشت و می‌گفت که در این مورد در خانه و مدرسه «آموزش‌های لازم» را به آنها داده‌اند. من مجبور شدم موضوع «غیرت» خودمان را با زبان بی‌زبانی حالی‌اش کنم و حیرتم را از اینکه رگ گردن او، یا خانواده دخترک، بالا نمی‌زند توضیح دهم. او خندید و گفت: «هان. بله. دیده‌ام بعضی‌ها همینطور که شما می‌گوئید "گی‌رت" دارند. اما اگر فکر این بچه‌ها در حد همین رابطه‌های جنسی بماند و، بی‌رد شدن از این مرحله، کارشان به ازدواج برسد و بعد، در زندگی مشترکی که آغاز می‌کنند، بفهمند که در طرز فکر و عقیده و سلیقه با هم اختلاف دارند تکلیف‌شان چه خواهد شد؟ آیا زندگی‌شان پایدار می‌ماند؟ و اگر بچه‌دار هم شده باشند چه بلایی بر سر آن بچه می‌آید؟ من فکر می‌کنم که تنها از راه مجاز دانستن روابط جسمی معصومانه است که به این بچه‌ها اجازه می‌دهند تا از حد خواهش‌های تن بگذرند و چشم و گوش‌شان به واقعیت وجودی یکدیگرشان باز می‌شود و بتوانند بفهمند که آیا هر یک زوجی مناسب برای بقیه زندگی خود یافته است یا نه».

من البته در آن زمان چندان قانع نشدم. اما سال‌ها بعد، وقتی دوباره در قامت دانشجویی نه چندان جوان در لندن درس می‌خواندم، شاهد این صحنه شدم که، از یکسو، کار یکی از دوستانم که دختر 15 ساله‌اش پسری را به خانه آورده بود به آسایشگاه روانی کشید و، از سوی دیگر، ازدواج بچه‌هائی را دیدم که آزادی گرفتن «دوست» و تجربه با دیگری بودن بدون اجبار به دائمی کردن رابطه را نداشتند و کارشان به جدائی سریع کشید. امروز هم در گزارشات آماری می‌خوانیم که حداقل 40 درصد ازدواج‌های داخل کشورمان در همان یک سال اول به طلاق می‌کشد.

باری، اکنون مسئله برایم روشن‌تر از گذشته است. می‌بینم که پیوندها اغلب ربطی به واقعیت وجودی و ماهیتی طرفین ندارند. یکی دنبال زیبایی طرف است، دیگری دنبال پول و امکانات‌اش، و آن یکی شیفته قدرت و منزلت‌اش. اما «چون به خلوت رفتند» و رفته رفته در برابر یکدیگر، هم از لحاظ ظاهر و هم از لحاظ باطن، عریان شدند، به اغلب احتمال، تازه در می‌یابند که هیچ‌سختی با هم ندارند؛ در حالی که پای سندی را در محضر «نماینده‌الله» امضاء کرده‌اند که می‌تواند کارشان را به ورشکستگی و زندان بکشد. می‌گویند بسیاری از اسیران دادگستری حکومت اسلامی بعثت ناتوانی یا امتناع از پرداختن مهریه به زندان افتاده‌اند.

من البته آنچه را در مغرب زمین می‌گذرد تنها نسخه‌ای کار نمی‌دانم و مسلماً فرهنگ‌های دیگر برای پایداری ازدواج‌ها از تمهیدات دیگری استفاده می‌کنند. مثلاً در هندوستان، و حتی ایران خودمان، یعنی در وضعیتی که ازدواج‌ها بر اساس تصمیم خانواده یا بزرگ‌ترها صورت می‌گیرد، «ارزش‌ها» فرهنگی و تربیتی آنچنان است که «طرفین پیوند» در دهان مقرضی از خجالت‌ها و رو در بایستی‌ها گرفتارند و مجبورند که «بسوزند و بسازند». اما آیا می‌توان این سوخت و ساز را طبیعی و انسانی هم دانست؟ خانواده غربی به گریزناپذیری خواهش‌های تن تسلیم می‌شود و می‌گذارد که جوان‌اش از این مرحله بگذرد و به انسان واقعی نشسته در پشت پرده تمنا برسد، او را بشناسد و تصمیم‌اش را آگاهانه بگیرد. حال آنکه فرهنگ سنتی ما علیه طبیعت و واقعیت می‌شورد و می‌کوشد آن را مهاری شکنجه‌آور بزند.

## در هاپهوی ماشین چاپ

برگردم به داستانی که آغاز کرده بودم. 25 سال پیش، چهار سالی پیش از آنکه به امریکا مهاجرت کنیم، شکوه و من در چاپخانه ای در شهر لندن کار می کردیم. او مسئول ماشین چاپ بود و من مأمور تهیه طرح ها و حروفچینی و آماده کردن کلیشه ها و صفحات آماده چاپ. شبی مجبور بودیم که تا صبح فردا مجله ای را که به چاپخانه سفارش داده شده بود آماده کرده و تحویل مشتری دهیم. ماشین چاپ در زیرزمین قرار داشت و اطاق طراحی در طبقه هم کف مغازه. ساعت ها از شب رفته بود. من، پشت میز طراحی، ستون های حروفچینی شده را چسب می زدم و بروی کاغذ صفحه بندی می چسباندم و در آن سکوت فقط صدای «تق تق» ماشین چاپ شکوه بود که خود را از پله ها بالا می کشید و در اطاق کوچک من پخش می شد. بعد صدا متوقف شد. مدتی گذشت، صدای پای شکوه را شنیدم که از پله ها بالا می آمد. در اطاق را گشود و داخل شد. دست هایش غرق جوهر چاپ بود. با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت: «نمی خواهی شام بخوریم؟» و پاسخ من شعری بود که به یکباره بر روی کاغذ نشست:

«به صدای کار شبانه گوش کن / که دل دل کنان بلندای شب را می گذرد / آنسان که کوهپایه ها را / در سحرگاهان / قدم های اوج پرستان // آنسان که عاشقان در بستر شیرینِ کام. / آنسان که من / همراه پله هائی که / به سوی کوچه / پر کشیده اند. // شبانه، بیداری را با هم قسمت کرده ایم / به لقمه نانی و نگاه رفاقتی / و در گفتگویمان / صدای کار و انتشار / سرودی عاشقانه شده است. // ترا و افزار کارت را دوست دارم / شب را و یگانگی در کار را، / و از پله های صدا / فقط به آسمان تو فراز می آیم. // ترا دوست دارم / که طنین زنده بودنی، / پیام آور حرکت؛ / و خستگی در دستان تو لانه ندارد. // ترا دوست دارم / که اینسان، به صدای کار / کنارم به لقمه نانی می نشینی / و بساط سفره ام را / رنگین تر از شادخواری شاهان می کنی. // با صدای کار به سوی صبح می رویم / و پلکان آنگاه تمام می شود / که خورشید / آستان خانه مان ر / رفته باشد. // پس، به صدای این کار افزار گوش کن / که در سینه باز و بسته می شود!»

و، در این «سالگرد نقره ای»، چه چیزی دارم جز عشق ژرف و پایان ناپذیر، و کلمات و رؤیاهایم که به پاداش جان دوباره ای که به من بخشیده شده، تقدیم آن کسی کنم که هنوز می نویسد و منتشر می کند و با همهء عشق از من می خواهد تا در کنارش با جهان رذالت های بشری به ستیز برخیزیم؟

با ارسال ای - میل خود به این آدرس می توانید مقالات نوری علا را هر هفته مستقیماً دریافت کنید:

[NewSecularism@gmail.com](mailto:NewSecularism@gmail.com)

مجموعهء آثار نوری علا را در این پیوند بیابید:

<http://www.puyeshgaraan.com/NoorialaWorks.htm>